



سوالی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13384

رتب میرسم آمد الرحمن الرحیم و تمم ما بخیر

دیوان بختیاری

کرد خاسته استخوانم را  
جان کجا جسم ناتوانم را  
شد بهار و در خندانم را  
پای زیبای دستانم را

آتش عشق سوخت جانم را  
تب بجز آن نبودیتانم  
فصل شیب آمد و شبانگشت  
هر که از سرگشته می باید

جان فشانی و بیخودی باید  
تا توان دید جان جانم را

<p>جز تو دلدار ندارم بخدا  ستم از باوه حسن بودم  عشق کرد دست مرا از تو  از سرم زفت سهره زده بود  ازت عشق تو تیا بهت  بر همه اوست بود اقرارم</p>	<p>غیر تو یار ندارم بخدا  دل بهش یار ندارم بخدا  وگر آزار ندارم بخدا  پای در قمار ندارم بخدا  تاب کفار ندارم بخدا  بر کس انکار ندارم بخدا</p>
<p>بنی عشق نبستم نه بچو  بخدا کار ندارم بخدا</p>	
<p>رخت بینجامه کشیدیم ما  چاک نمودیم گریبان نام  راست چو تیریم به عشق دین  سوی خرابات ز بسجده شدیم</p>	<p>ساغر ستاره چشیدیم ما  پیرهن ننگ در دیدیم ما  گرچه کمان وار نمیدیم ما  از خود و بیگانه رسیدیم ما</p>
<p>وحشتی از هر دو جهان داشتیم</p>	

بچود و دیوانه برسیدیم ما	
کونخت که آورد ترا در ریا از قامت خود که رشک سرو چمن کر عیب من است عشق شمع چو باران قیامت آب کشتی از شرم	بی پروا سینهی صنم در ریا بر پاسازی قیامتی بر سنا رحمی ای دوست هنر ور ما دیدنی اگر این بارشس چشم ترا
بچود و بحیض هجر کی افتادی بر اوج دصال کر شدی خست	
بمنازک کرده مارا باده خوشکوار نوشین کرد دیوانه آن پری امروز یار ما یار کشت با غیب	خون بدل جوش نیزه مارا از دم برود ذوق صهارا غم نهداریم دی و فردا را تاب هجران نه وصل ایارا
دشمن جان ناتوان شن یار بچود و نمی شوی یارا	

<p>مکن جانم مکن چندین جبارا      مران ای کامران حسن خوبی      چه نسبت ماه کفخان ارش      شمار دواغ دل مشمار آسان      بود حسرت مدارد ارفسانی</p>	<p>بکش خنجر بکش این سبتلارا      ز دور این درویشند لا ووارا      چه تابی با همه کابل سهارا      نشد از من خبر کردم شمارا      چه زرد اسکندر از دنیا و ارا</p>
--	---

	<p>نمودی جلوه از خود رفت بخود      خود آراسی مکن دیگر خدارا</p>	
--	---	--

<p>گفتم که بکش ز ناماز ما را      گفتم که غم عشق وقت درجا      گفتم که بقای وصل خوابم      گفتم بفرق چند سوزم      گفتم بچهره رسم کویست      گفتم به سرم صداع عشق است</p>	<p>گفتا که سرت بود خدارا      گفتا بگذر ازین خدارا      گفتا که بخود مچو فنار را      گفتا آهست تاب یارا      گفتا کن مرگ خود کوارا      گفتا بگذر ز سر شفقارا</p>
---	--

<p>گفتا که گذشت صبارا گفتا شناختی خدارا</p>	<p>گفتم که بسوی خود بخوانی گفتم ز خودی منی بر آیم</p>
<p>گفتم که ز جان گذشت پیچود گفتا که کنون شده است مارا</p>	
<p>پسندید با خنکان حج و خجارا یکجا تو کجا یافته حسن و وفارا یکدم بنشین با من درخت خدارا نسبت چه بود همدمی شاه کدارا شاملان چه عجب کنوازند کدارا</p>	<p>گفتم صنما کلید ناله عدارا گفتا که ز می عاشق وارده است شکایت گفتم حکتم صبر نماندمت دلدارا گفتا که مناسمی تو از حد تویش است گفتم که گوشت رسیدت ز شاعرا</p>
<p>گفتا سخت سحر و اگر است مدلل با و ز بگنم قول همچانین و سکارا</p>	
<p>آه اقامت کشیده ما نشود خاطر کسیده ما</p>	<p>طفل اشک است نور دیده ما خو خیاں جمال او مایل</p>

<p>کی شود آرام و آید اندر دم  رومی دارم کنون نسوئی خاک  نفس شد آرام و یافتم آرام  عزم مطلع رخ و زلف است  از ازل منصب ظلمت بود  تا بچشمش فرو ختم دل را  و حسن لا شریک خواهد گفت  عین ذات است جلوه که هر جا</p>	<p>باز آن آسوی زمین ما  بشکرید از قد خمیسن ما  جدا حال آریسن ما  بت ابرو سرقصین ما  ثبت کردند در جرین ما  عقل شد بین خورین ما  سبزه از خاک بردین ما  و هم غریب آفرین ما</p>
<p>شد فراموش نسلم من سنگت  بسیخ و ماد هین درین ما</p>	
<p>گیرایستی مست شان بار ما  از لب شیرین او خورده شک  نقطه موموم باشد آن جان</p>	<p>بی نشانی شان بار ما  طوطی گو یا زبان بار ما  خط مفروضی میان بار ما</p>

چشمه حیوان دهان بارما	ابروانش قلاب و تین و لم
-----------------------	-------------------------

با خودی در این وان افتاده سرکه سنجو شد از آن بارما
---

چیز خیالی تو کار نیست مرا سر سیر و شکار نیست مرا زندگانی دوبار نیست مرا طاقت انتظار نیست مرا با تو صحبت بر آرنیست مرا بر دل از گیس غبار نیست مرا	گر بگوئی تو بار نیست مرا بسیز زلف بسته پایم بکنارم بتابیا بیکبار جلوه فرما مرا از من بر با چون بر آرم نفس ز دل تنگی خاک من پاک گرد نیست مرا
---	--

میکشد یا سوی خود جبراً بچو دم اختیار نیست مرا
--

حذری جان من روز حساب بی تو افتاده ام میان دو آب	بر من خسته سردمست عتاب هر دو چشمم شدت گنگ و جمن
--	--



<p>شاهد این کلام خواب در سر است          آید است آیت در نیایب</p>	<p>غفلت از خویش نام آرام است          غوطه زن بجز عشق و بجز</p>
	<p>خود پرستی کناه عشق است          بیخود و این خودیت عین ثواب</p>
<p>آمدی در دل چمن بغمم بجز آب          یک در دل کمر کرد و فتح باب          کی شناسد این ثواب آن خدا          بیت ابروی تو که دم است سخا</p>	<p>بوده در دینم چون آب و نایب          هزله کردی محبت در دیر و حرام          مست و مدهوش شراب عشق تو          سو بگو در شرفی با غم</p>
	<p>سوزت آتش سخن و از رشک دلم          ساخت چشم آب را هم آب آب</p>
<p>ز کس است چشم پیا راست          از منی عشق هر که سرشار است          حاسد ما رقیب فی النار است</p>	<p>گل بی خار روی دلدار است          دور حامت دور دور است          ما و کوشش و غلت فی الجنة</p>

<p>کاکل او مت سخطا حشمتی  از برای شمار مقدم بایر  کردل تو بدست تو باشد  گوش را که تار مو کویشد  از دل دیده ام چه می پرسی</p>	<p>تا زلف است یا که تا است  چشم نیامیم کبر بار است  دل با اردت در کار است  در میان نیت محض گفتار است  دل سوزان دیده خونبار است</p>
<p>کس درینست بیخود ما  آتش عشق را رستار است</p>	
<p>تا که نفس سرکش با رام نیست  سپه سپه ما بم نمی باشد قدر  حضرت عشق است قیاض زمان  بسیر خامی است در کار جهان</p>	<p>در جهان با رادمی آرام نیست  در برم که ما رسم اندانم نیست  با وجود او کسی نا کام نیست  نخچه مغزان اخیال خام نیست</p>
<p>حسیر آید گو با چشم ما  بیخود از او خواهش و آرام نیست</p>	

از فسانه غفلت خواب اگر اینهاست  
 تنم عشق می کاری برتر نظر داری  
 که تو یسپهان باشی از جگر کبابی است  
 در ره تو سر بازم جان فدای تو سازم  
 سوختی ز پاتا سر ساختی چو خاکستر  
 تیغ بزبان زده تیر در کمان دار  
 عاشقی و غم خوردن عشق و دم بدم در  
 یا گشت آرام من شد فلک بگام من  
 مصحف زنت دیدم شدت علم ایمان  
 تا نماند شرفانی شرک در دولت باقی  
 و دو آه سر بهو ای سحر اشک در تیر پای  
 مهرت در جام در دوست در نام  
 سر بکاسه ز او به ز جام چشم دید است

با و پای انعام در سبکها اینهاست  
 آسباری حشمت شرط باغبانهاست  
 خون دل می نمانی طرفه منیر اینهاست  
 نیست درست سر من نیز سر کاینهاست  
 با زخم عیار می هست چه بد کاینهاست  
 کار من نیساز می این چکار داینهاست  
 حسن با ز عشوه طراز طرز جان ستاینهاست  
 جام و بادیه گل فام دور کار اینهاست  
 لیک بندوی زلفت کافور اینهاست  
 با خودی خداداتی محض این اینهاست  
 حال عاشق شیدا کشتی بخاینهاست  
 غیر تو نمیدانم جایی مهربانهاست  
 یکدیگر می خرم کردن عیش جاود اینهاست

<p>یار کرد و در لطف زندگانهاست  هر طرف رخ تو عیان باز نشانیهاست  صائب از فیض تو طبع ارواهاست</p>	<p>جان نثار جان کن زنج ابد کوی  منظر تو کون مکان تری تو اندر جان  درین عشق من چون شاعری نمیدم</p>
<p>بچو و اچ باک از مرگ مرگ ندکی شد  اقتراق جان از تن بهر زنج جانهاست</p>	
<p>در سر شورین سودای شماست  در دل دیوانه ام جانی شماست  سبحان مستانه برانی شماست  مرون دل اچ چشم اجای شماست</p>	<p>دین و دل را تمنای شماست  با پری رویان آساید و دم  از می چشم بود شکریم  گشته خا و نیکان گشته ام</p>
<p>از برانی قتل مایه رحمت  رای بچو و تابع رانی شماست</p>	
<p>فخر و عاری عتباری پیش  نشاہ دولت خاری پیش</p>	<p>کار دنیا انتشاری پیش نیست  لت مخور بمحصل جاه و مال</p>

<p>آرزو ما خار خاری بیش نیست خرد خانی و بخاری بیش نیست</p>	<p>خودنگلی چون غنچه دل مشکلی حرا علت عالم محقق شد دنیا</p>
	<p>کار و بار این جهان جز سنجودی بر دل و ارسته باری بیش نیست</p>
<p>عاشق در و منذراخت که خست در همه کون هم مکان هست بیست باز ز قید این آن بست که رست یاز</p>	<p>دل بگنجد زلف خودت که بت یار بست عالم غیب بی نشان بود که بود یار بود بند تعینات را ساخت که ست یار بست</p>
	<p>ز بهر و عبادت و ورع کرد که در بار کرد بسیخ و و از شراب عشق که مت یار بست</p>
<p>میزبان تن اجماع چند روزه همما از کمال سیرجی جای گیر خندان است باتو بار هر بشکل بر دل من آسان است آن سخط استعلیق این سخط ریاست</p>	<p>دوست دشمن جانم نیست نیست سیم آشنای جور و جوار و فاسد سیم بی رخ تو غنچه دهان کل عظیم جان است سبز فاکر و کوسش منصفی است با سیم</p>

<p>اتهام و انانی بسته از نزدیکان ورنه از خرد و وری خود و نوادانست</p>	
<p>گفته که سر تو در سرم هست گفتم کل وصل کی بچشم گفتم که به بحر خد می سرم گفتم که زور و دل بچشم</p>	<p>گفتا کیسر برشودست گفتا چون خاک اگر شوی پست گفتا هر کس که مرود است گفتا که نشان مرود دست</p>
<p>گفتم که بن من شهبابی گفتا پیچ و شوی و میرت</p>	
<p>از خیال روی نیگویت را می شکل تا ناقصی در عشق تا در بیم جان افتاوه ره نور و ان محبت را پیام نارسان در بستان محبت ایما از خود رفتی ا</p>	<p>وز زمان قد و لچویت مرا یاد و کل است خوش سپاردن جانان آنکه مرود کابل است کاندیرین که بخدم از خود گذشتن منزل است مغنی بسم آستان خمد کسی که کوسیل است</p>
<p>بر در دل بر نیت پیچ و موج از این و آن</p>	

هر که فهمید این مضمونش اهل دل است	
<p>می پرستم می پرستم می پرستم          رو بسوی یارم و سانه بدست          روی خوبان ننگ خونی شان بدست          آب تاب آزا که شد چون خاک است</p>	<p>ست عشقم ست عشقم ست          از همه کارم کشیده دست و          از بد و نیک زمانه که هستم          آتش سوزان هوای نفس دهن</p>
<p>بند بر جانم نهد و بستگی          بنحو و ابرو در دل زین بندوست</p>	
<p>ناز را باز طرفه انداز است          حسن بیاخته خدا ساز است          طایر روح با پر و ازار است          دین دل بسوی او بار است</p>	<p>چشم او مست با دانه ناز است          نیست حاجت بساز و آرایش          در سوانی بخار سینه پروا          باز کی روی او نصیب شود</p>
<p>دو جهان بازی است در نظرش          هر که چون بنحو دم نظر باز است</p>	

<p>جز خون جگر در غذا نیست خوشر ز زینگی برود نیست لیکن این شیشه را صد است خوشحال کسی که هست سلامت</p>	<p>بیماری عشق را او نیست لبوس شیان همه لباسی است صد بار شکسته و لم را عشق است با حی جان عاشق</p>
<p>با خود جوید کجاست جالیش بیخود گوید که او کجاست</p>	
<p>ازین باقی بخلق مرد است همه بیکار و برولش بار است کفایت بار بار کی بار است درولش بار و بزبان بار است</p>	<p>از حق عشق هر که سرشار است کار و بار و کز بنماید و شن غیر را در حریم غیرت او پارشد چون زبان او باول</p>
<p>هست هر دو را عاشقان بخود آن که منصور او را بردار است</p>	
<p>تا که در و دل ندر حیا هوش در عیب</p>	<p>عاشقی تا برین خوبتر جان عیب</p>



<p>             هر دو مان اینقدر با منت و مان <sup>عبث</sup>              زده خشک و صوم تو بی دین کریان <sup>عبث</sup>              سوختم در انتظارت این دل بریان <sup>عبث</sup>              خوب بیدارم نباشد خلقت انسان <sup>عبث</sup>              نیزنی تا چند نشتر بزرگ شران <sup>عبث</sup>              لعن طعن گشت بر بیچاره شیطان <sup>عبث</sup>              می شود بهر دوروزه عمر کل خدان <sup>عبث</sup> </p>	<p>             با قناعت ساز پیش کس مهر و نیاز              میری در کعبه زاهد و از راه تری              ای سرت که دم قدم بزجر نفوذی که              ساختی آینه تابینی جمال خویش را              عیب یا میرا عشقم نیست جز صدم علاج              از خدا کردت جدا و هم تو باشی دوست              باش کریان مثل شبنم تارسی بر کسمان         </p>
	<p>             بوده آزار و خواهش قید و بندی شد کران              مانده بچو و چرا از خود درین زندان <sup>عبث</sup> </p>
<p>             اشک حسرت می فشام الغیث              دیدن روکی تو انم الغیث              از چه که که در کمانم الغیث              سوخت بجز استخوانم الغیث         </p>	<p>             خویشتم را می ندانم الغیث              تا نیایم مرشد آئینه دل              شد تقصیرم انعام باسوا              آتش عشق تو در جانم فتاد         </p>

سوخنی دل را و سوخو ساختنی  
در فراقت خسته جانم العیاش

عاشقی و صد تیران احتیاج  
عشق اکنون که دبا دل امتزاج  
کرده ام باد خیز زاز و واج  
دیگر از بهره دل را احتلاج  
گفت بیماری عشقت لا علاج  
تا شود مضمون نیکین اندراج  
تا نسوزد کی شود روشن سراج

شان معشوقیت استغنا فراج  
خیر باد ای عقل روار سنبدر  
منصف فرمود لایز هیانیت  
غالب ایست هم نرم رقیب  
رفتم از بهر و او پیش سح  
نامه مایه مار را از خون دل  
ساختن را واجب آمد سوختن

شاه خوبانی و ماه مهر و شان  
میدم بسوخو دل و جانم خراج

بلیجا مکن زخم دل را  
بهر سو فداه قسبل و جرح

باین خوب روی و حسن ملیح  
بگویت بود عهد قربان مدام

<p>مگر رقص سبیل و صوت فریح خدا را حذر کن ز ظلم صریح</p>	<p>نداری برقص و سرود التفات کناه نگاهمی نذار و قصاص</p>
<p>زمین سنگ لایح است بچو و خموش که شعرت کار بلیغ و فصیح</p>	
<p>عشق تیان و سیم جان میشود این شاه و مترشش بخش میشود این یار و خیال عیار میشود این و حدت ات و این ان میشود این شرک و دانش خدا میشود این شام و سحر کبر هم میشود این در همه خاک سیم و ز میشود این و اعط و انگهی خوش میشود این</p>	<p>در خدا و فکران میشود این صاف کن اول امی دین خانی دل بر خیر دوست چو هست بر و رویت جزو رست خواب خیال شد جهان در نظری که بدن کردت از عباد عده او شود وفا از ریزه و فغان هم و اعجابا بحیرتم بک چشم تره صدقی و پر کبر در کوشش من و ش کفیه ترش می شود</p>
<p>ز اهد دین و حور عین بچو و یار نازنین</p>	

عاشق و معشوق در بین معشوقان میشود

جان و دم اسیرم کرد که کردی یار کرد	آب و کلم خمریم کرد که کردی یار کرد
از سر من خیالی نغمه زد که کردی یار کرد	فارغم از حرم و دیر کرد که کردی یار کرد
در و فراق در دم داد که دادی یار کرد	از غم عشق بسجلم کرد که کردی یار کرد
راز نهان بکوش جان گفت که گفتی یار	دینم نظایر و عیان کرد که کردی یار کرد
در من است از جنب جان اطمینان	از ازل غمش نصیب کرد که کردی یار کرد
تیر نگاه تیر روان سپرش دل و چکر	در ره عشق پی سپر کرد که کردی یار کرد
عابد و بنده خدا از اهد و کنن یا	عاشق و در دلا داد که کردی یار کرد
در خد و حال آن بکار بود که بود یار کرد	زار و تنار و دلفکار کرد که کردی یار کرد
حسن و عیب عیب عشق و عدا عیب	عاشق خوان جان خواب کرد که کردی یار کرد
عشق و آه تشن عشق و سوزش این	عشق و خاطر خزن کرد که کردی یار کرد
که توشوی از عشق مست که است یار	صوفی و رند می پرست کرد که کردی یار کرد

برو دم اگر بناز باز هم دوست جان بواز

بچود و سپهر نماند کرد که کرد و بار کرد

باری این بار سپهر او کرد و سایه از مهر کی جسد اگر د در دلائی مراد و او اگر دود کرد کشته تنم سحر کرد و از سر شکم چو ما بحر اگر د پهر من به ز صد دعا کرد و	سپهر پائی تو گرفتد اگر دود سبز ز بابت نیتوان بر د ریخ نمایی گشا که این کل و قند طوف و در و حرم بود و حیا چشم فی نور من نور شود دهی از ناز تو و ششما
---	--

طافه شوریت در شراب عشق  
هر که بچود شود خد اگر دود

ز کس ز رخسار را بنشید سنبل شکبار را بنشید باده خوشگوار را بنشید غمره جانفکار را بنشید	چشم بهار را بر بنشید برخ ز شک گل چه بنشید بوست لعل لب ز تنم بنشید دل را بود عشوه و نازش
--	--

	<p>دین آشکارا بنسید کل فصل بهار را بنسید بخش بار بار را بنسید ماده افتخار را بنسید</p>	<p>گرنیدید ابر آذاریس ناصران شیخ می سفر مایس بار قاطر نوده ام بار سیک از خوی فخر میکند فاختر</p>
	<p>پخت و یک موس ز بو الهوسی بیخود خام کار را بنسید</p>	
	<p>باوه لعل ناب و مت و بهشتم نمود بخت بر آمد ز خواب آمد در رم غنود جسم نزار من بسود و حسن جمال تو قدود کوش کن از من این سخن عشق خلط گشود</p>	<p>ز کس خواب او خواب ز چشم من بود یار گذشت از عقاب رفت ز خاطرش جباب کز شناختی مرا وجه موسی به بود بگذری از ز خویشتم میزد از تو ما و من</p>
	<p>اوست عیان و در نهان نیست و کس وای آن بیخود اگر شوی بدان غیر تو کیت و که بود</p>	
	<p>زلف هر آینه پریشانم کرد</p>	<p>روی چون استم حیرانم کرد</p>

<p>خوب شد همیشه سامانم کرد  در خود داد و در مانم کرد  سخنی گفت و نادانم کرد</p>	<p>در دهر بود ز سامان ما را  لا و او بود مریض دل من  بود مغرور بد انانیت</p>
<p>هست سخاو بود از عید اضحی  ما را آن روز که قهر مانم کرد</p>	
<p>آز او کی از بهر دو جهانش سیر افتاد  که بار دو روز زلف بهش بر گرفت  از دل گذری کرد و مرا بر جا گرفت  در داکه چو دیو زه کران در بد افتاد</p>	<p>در سلسله زلف بتان هر که در افتاد  کی تاب تحمل بود آن موی سیان را  تیر مرده از قوس و بار موی جفا کش  هر کس ز در دولت دلدار بشد</p>
<p>فارغ بود از عیب و هنر خاطر عاشق  از روز ز نزل سخاو و مانی سیر افتاد</p>	
<p>دست در کار و دل بیار بود  عاشقان را چه اختیار بود</p>	<p>هر که ز کار و شو شیار بود  یار که چهر که و محبوب است</p>

<p>شاه پاده را خمار بود  صحنه تم که باه بر آرد  این جهان را چه اعتبار بود  در رهش هر که خاک آرد  تا گیش درین نتف آرد  برنس از چه افتخار بود</p>	<p>ست باقیست دایما سرخوار  هی بر آرم تنی دیرین  پیش چشمی که هست عبرتین  خاک پالش چون غنچه سار است  نظر لطف کن به منتظر است  فخر کو استخوان فرو شیب است</p>
	<p>خود پرستی خلعت جگر فشار  ببخو و اثر چه خلفش آرد</p>
<p>خم و خم طرفه در قدش نکند  فوق آید نیکم از دیشش نکند  گشنگان همچون دشمنش نکند  نیکوان عادت بدشش نکند</p>	<p>دم و خم تیغ ابروشش نکند  همدان قدرت ید اللہی  دم بدم مائل سر اندازی  دشمن دوست یار با اخیار</p>
	<p>دم بدم مائل دل آزاری</p>



<p>عم و هم هر سخو و دش نگرید</p>	
<p>دل تو بر حواس عشره امیر خشم بر عین و جسم بر می شود هر دو حالت تسخیر سلطنت را بود قیام عییز</p>	<p>جان تو با د شاه و عقل وزیر خواهش است خازن الا شیاء که بر اینی وزیر کار کنی در امیر و عین بود خود سز</p>
	<p>شوی البسته خاصه دارین نیت بسخو و نخر مجسم کرز</p>
<p>شاکلی و مشک کریم ار در کار اعتبارم کن که گفتیم بار بار نشته فصدش سر در نوک خا چون گنم این حیر جانان انصیا بردارش چشم امیدی به سرخوشیها اول و آخر خوار</p>	<p>رنج و راحت را چو میدانم زیار در حرمش دگری را بار نیست در سبیل بود سو دای کل میروی یا غیر و میکونی بیای بر قراری نیت چون کردون نشاۀ دار فناء را کو بقا</p>

<p>ورند در که دست پنهان سوار      تنگ ز نام است و از تنگ است</p>	<p>نماک تیره که در خیره چشم تو      تنگ و نام عاشقان جز نام نیست</p>
<p>میدهد پرباد سحر و نماک خود      که بود بر خاطر از روی غبار</p>	
<p>بهر از دست نیکی بسیار      آرزو ساز و با قضا است بسیار      با خودی با خدا نه مسا      از نماز تو بود و بگزار</p>	<p>نمود خدای اگر نداری آرز      خسته کردی ز نماز با زیبا      که نمائی نماز میجو است      از خودی میراندم در دم</p>
<p>سحر و الیل سحر تو کو تابه      قصه زلف است دور و در</p>	
<p>چو او فردا نیایی یار و دوست      خندارستی تم از قند آموز      که دارم از ازل خاطر غم از تو</p>	<p>ترحم کن بجان خسته امروز      کجی آموختی از ابروشی خود      منور غم از جفا نمائی که کردی</p>

ز تشریف شهبان چشم طمع و بر و اول ز عشقش آتش افرو	ز توصیف که ایمان گوش برینه اگر خواهی که سوری مستی خود
ولی دار و پریشان بود حیران ز زلف دروی تو بخود شب روز	
بجز خیال وصال از همه که زبان باشد زخش در آینه دل بین حیران باشد چو گل کشاده دل بود شاد و جوان باشد ز جامه و بکش جام می شادان باشد	اگر غم عشق است بشکر زان بخش صبح در سر زلفش که بس ریشانی است چو غم ز تنگدلی صیت نهشتی ز ز شادی و غم دنیا که در گذر باشد
	هدایتی است ز صائب برای تو بخود ز خار راه تعلق کشیده دامان بش
با تو دارم از گل و گلشن فراغ بوی گل را بر نیست تا بد و مانع گر بود در سهر سوانی سیر بانع	بی تو نمیم باغ و بوستان اچو فراغ بیدانم گوش شمیم زلف او لاله زار در انجمنی دل به بین

<p>صادق آید قصه کبک کلانغ باغ خالی ز کن از صبا ایامغ در درون چاه دل یابی سراغ</p>	<p>اگر کند تقلید رقارت تدرو بار ساقی متصل کل مینای نل یوسف کم کشته را بیرون مجوی</p>
	<p>کی دوائی آخرین جزگی بود کن علاج درو بخود راز داغ</p>
<p>گفتم به دلم تو بوده گفت دروغ گفتم که مرا ستوده گفت دروغ گفتم غم دل شنوده گفت دروغ</p>	<p>گفتم دل من بوده گفت دروغ گفتم ز خوشی جان بدیم گفت چو پیش گفتم که نثار تو شوم گفت چرا</p>
	<p>گفتم که از ان سخودی گفت چسان گفتم ز حمی نموده گفت دروغ</p>
<p>دعوتی فقرت بود الف و کز الف دشمنان خویش را کرم معاف در جهان با کس ندارم اختلاف</p>	<p>تا کردی سینه را از کینه صفا دوست دارم هر کس بیگانه را اتفاقم هست با هر ستمت</p>

<p>کو نماید دوست از تو انحراف خوش نمی آید کنون جز اعتراف آب کی کوهر شود بی انصاف بتر سلطان کرنامی انگش مهر را از ماه کرده و انگش دین گامی بجز بدراغش هر چه دانستی بران اش ملا</p>	<p>ستقیم و مستوی در عشق باش سیر شد خاطر ز سیر بوستان قطره دانش جویالی لب ببند سبب باشد نظر هم بیم بدل نیکی بدی شد در جبهان کاملان از ناقصان حایف اند سنتهای عقل با شد ز علم تو</p>
	<p>عذر بدتر بود و بیخود از کنش برگشت ناکرده که دم اعتراف</p>
<p>بن ساقیایک و جام ریحق رقیب از سر رشک کرد و قلیق برو اقدار کن به پی طریق بمخلوق باشی شفیق و خلیق</p>	<p>بهارت و گلزار و یار شفیق برم خط و افی ز بوس و کنا جو اناره عشق دارد خط برون نیست خالق چو از خلق بیشتر</p>

رسوزول و دین اشکنار به بین سچو دم را حلق و غوثق	
زود جان من زول تا پاک پاک شو پاک تا شوی بی پاک شاد که در دهر آنکه شده غمناک شد چو پامال رفت بر افلاک منجلی شد از صاحب لولاک فهم کن که ترا بود ادراک	نشود نفس را ز زو تا پاک سبب خون و بیم ناپاکی است بعد هر که به خنده میکوبند برو افتادگی ز خاک آموز سخن آفتاب که بود ستر خفی لیس فی الدار غیر نادیار
ساخت آدم ز خاک از د پاک به سچو و آدم شوی چو کردی خاک	
و ز سر قدی پائیم در گل در کوی جانان داریم منزل و ز تو گشتن کار بست شکل	از لاله خدی و اغیم در دل فردوس و رضوان مای شنایم از سر گذشتن بار بست آسان

<p>داد و ستر ا هستیم کامل  بیای بی آموخت میسب از دل  از خود برستی هستی تو عاقل</p>	<p>دل بردن از تو جان دادن ازین  بی خوالی آموخت میسب چشم  با خود پرستی کو عشق وستی</p>
	<p>در کوی جانان بر سو به بینی  صد سچو سچو و مقبول بسمل</p>
<p>تخم سخت کاریم در دل  غیر از خیالت تا آیم در دل  وز فخر طرف سر عاریم در دل  بی نور رویش تا آیم در دل  گر جز وصالش آیم در دل  وز خار خارش خاریم در دل</p>	<p>عشق تو پنهان داریم در دل  بنیم جمالت در هر طرف اهر  از نام و نیاسنگ است مارا  با سوز بجران سازیم تا کی  مان بخت کاران غایبیم در عشق  دل غنچه سان است در بجران کل</p>
	<p>چون دیده تر نماز عشق است  پوشیده سچو و زاریم در دل</p>

<p>قدر افزای و ششاد شود در گل      کردش چشم تو بهشتیار نماید غافل      بسرت طرفه تماشا است قصه سبیل      لیک برداشتن دل ز تو باشد شکل      خنده اموت قتیلی که تو باشی قاتل</p>	<p>طره را تاب دمی تاب نماند در دل      با ده لعل تو بیکانه کند از خوشیم      کز سر قتل بود سر بگفتم بسم الله      دست برداشتن از جان بودستان بار      زنده جاوید بود هر که شود متولد</p>
<p>نقص عشق است سنگایت بجای محبوب      به خود البکش اگر تو به عشقی کامل</p>	
<p>می طپد دل میکند آرام برم      نیست در چشمم ز بهر نام نهم      که میخواهی که بینی جام جم      یافت تا از تیغ خون آتش شرم</p>	<p>تا که لطف گشت زین ناکام کم      بسکه در بحر تو آب ز دیده رفت      سز بنه بر کاسته ز انوی خویش      عاشق از شادی نمیکند بیخوست</p>
<p>باجرای گریه پیچ و مهرس      هست چشمانش درین آیام کم</p>	



باخوی تو دل و کار دارم دور از تو چنان آردم می سوزم و خار خار دارم نذر لب من خسار دارم	بی روی تو حال آردم نزدیک بد کرده بچران تا ساز سفر نمود آن گل ساقی لب تو شراب ناست
بسخو و شدم از تب فراق بیتابم و اضطراب دارم	
خار خار تو موم بود دارم مرک شمشیر آرزو دارم کفتگوئی تو کوکب بود دارم سر آن زلف مشک بود دارم بیوفای زوفای تو دارم بت بیرحم تند خود دارم در حکم دم دو صدر خود دارم	گل روی تو رو برو دارم زخمی تیغ ابروی یارم جستجوی تو سوسو دارم سیر از سیر سنبلیت نام یاس و همان بخاطر خسته سختیستم عشق سنگلی دل صد چاک اچمی بگری

<p>در حکرم دو صد رفودارم عمر باشد که شست شودارم</p>	<p>دل صد جا که راجه می نوری حیف ز آن گشت کوش خول</p>
<p>ستیم نیت خود و زیاده نشا چشم است او دارم</p>	
<p>تا بنگاه می راست میدارم زلف دام بلاست میدارم حافظ او خداست میدارم عاشقی اسراست میدارم دعوتش از خلاست میدارم انچه باز ماست میدارم ممنوع چون خلاست میدارم کوی او کربلاست میدارم در دو تو لا و است میدارم</p>	<p>پار شرم او است میدارم چشم خود ز آفت جان است هر که در چاه آن دقن افتاد دل بر بیان و دین کرمان مشک که همسری کند با لطف دادا شکم مرا پس بیل فن دیده خالی ز آب دل ز اشتر سوی او میروم شهادت گفت عیسی چو دید نبض مرا</p>

از رخ مشکین و نیکبشتر	از خم دل بر او است میدم
دید آن کس که روی بایم گفت	بچوویت بجاست میدم
<p>آر وی فخرم کو که جواب پاک نم می شناسد عالم را هر که خویش را بخت در عشق میدکن تا او ارسد از غیب تستی ز عشق او بسته اند بر سر</p>	<p>خاک بر سر فخرم تا که مثل خاک نیم در و کس نمیدانم تا که در و خاک نیم از روست استغنا تا که سینه خاک نیم تا سپای قاتل خود گشته و هلاک نیم</p>
پاک سوخت آتش غم خاک رو بچو و کرد	پیر تعجبم که چرا خالی از تیاک نیم
<p>همه عالم خیال میدم هر کالی که با سوا می هست اصل و فرع است پیش برین چون بجز نایست اختیار</p>	<p>بچو دی را کمال میدم در حقیقت زوال میدم تخم را هم نهال میدم هجر را هم وصال میدم</p>

<p>من هم این قیل و قال میدهم خون او را حلال میدهم</p>	<p>بگذر از راز خانی ای ناصح هر که می راجد ام سیکوید</p>
<p>حال فرداودی پیرس از من پستی و هم حفظ حال میدهم</p>	
<p>من روم از خوشین او بر شینه درم عشق در دل ناید و کمر و عقل از سرم کرد نمازی لب خشک من و چشم ترم بجست چویش سالها کردم در دیوگم</p>	<p>بگذار دژی که آید یار جانانی در سرم دست بوشم نهد بیکانه از خوشیم گند داشت رطب و یابس سزا جانان جانان آن بی در شینه دل بود و ما دیوانه و ا...</p>
<p>یار اغاری و داری از من بچو و غبار بار خاطر نیستم ای یار یار شاطرم</p>	
<p>خاطر بر و بار را نازم داد و سپید و یار را نازم دین اشکبار را نازم</p>	<p>بخشش یار بار را نازم داد و ششام چون دعا کردم العطش بود بر زبان دل</p>

دل و جان فکار را نامزم	زخم بزخم خورد و خاشاکش
<p>بروز خودست در عشقش          سحر و بقرار را نامزم</p>	
<p>وز زهد دریا کشیده دستم          صد توبه بستم و شکستم          با عشق با ختم و رستم          عبرت که استخوان شکستم</p>	<p>از روزالت می پرستم          با پیرمغان در دست بدم          در نجس عقل سوختم دل          در کوی تو کمتر از سگام</p>
<p>بسیخ و نمکش و عین دل          برداون جان میان بستم</p>	
<p>حسن بلخ ز دهنکی بر جواختم          دل بستم و گشاده در صد قباختم          از خانه بر نیامده اندر سیاختم          چون بط دران قنادام و دور سیاختم</p>	<p>روی صبح کرد دهنکی و ادراختم          نظاره جمال تنان بر سر می شاد          خلوت در انجمن سفرا نذر وطن گنم          سیلاب شک من که چهار افرو گرفت</p>

<p>از قد روی یار به منی خلاصم ز اهر چه جای رشک بود بر باختم</p>	<p>از سر و بر خورم و بسویم ز لاله لولو از خود بقصد حلت و صورت فداؤ</p>
<p>بسیخ و اگر چه ستر خفی گفته ام بر فر بلخ بود کنایه من از صراحتم</p>	
<p>جز صبر چه اختیار دارم صد را بنی منیش مارم از با ده نیس و خام بر قول تو چون شود فرام گر یاد بدی فسون مارم</p>	<p>گر جبر کنی بحال زارم بیرون ز حساب رفت جورت مستم ز شراب چشم ساق دل سفت عهد دست دار بزلف سارساندی است</p>
<p>بر کلبه ام ار کنی گذاری صد سجده بخووی کدام</p>	
<p>بصحنه برویش بود ایمان من در دول با تو بود قسطن من</p>	<p>شد فدائی پاتی جانان جان من سجده مستانه ام نباشد نماز</p>

<p>بی سرو سامانیم سامان من      قید تن باشد کنون زندان من</p>	<p>از سرو سامان بود دور و سردم      از سرم سردم سر آرد کی است</p>
<p>بچو دم ای که ه کن جان میکنم      جوی شیرت به که شیرین جان من</p>	
<p>عیب پوشی بود روانی من      آه سرد است خوش هوایی من      مرض عشق شده روانی من      آتش عشق با سوای من</p>	<p>خوردن غم شو غذائی من      اشک گرم آبروی من باشد      صحت عقل بود بیماری      سوختگیسره ساخت خاطر</p>
<p>بچو دم لیکن ای نقد در دامنم      که قضایش بود رضائی من</p>	
<p>افتخارم بود عنائی من      بی تو این است باجرائی من      نه شنیدی یکی صدائی من</p>	<p>افتخارم بود عنائی من      جابر مجرای سل شد شکم      شیشه دل شکسته صدبای</p>

<p>امتحان تا یکی دفائی من      خاکسایت کیمائی من      هر دم آرزو کی بجائی من      پس تو دانی ز ابتدائی من      بگذر از خوشتن برائی من</p>	<p>یوفا خور جفا شده ام      آتش عشق سوخت پاک مرا      بارقیب التفات بیجائی      انتهایم بر پیش تو مردن      دو شکر گوش می خردم</p>
<p>بیخودی فارغ از سیم کرد      در دمن بود خود و آئی من</p>	
<p>هیچ نه نمیده شد این خستگان      این صد و پنجه چهل دست آن      ذات تو باز میگردد بازیت آن      ماند خجالت زده تازیت آن</p>	<p>صاحب این خانه ترن گیت آن      یک عددی واحد کردی شمای      اینهمه حیران مشواند صفات      سر که ز بافتش بدروغ آشناست</p>
<p>بیخوداگردین حق مین بود      دیده شود این چه وهم است آن</p>	



<p>می شود امر و ز او فریاد          بخت الما و اشود ما و ای او          عاشقان را کی بود پروای او          چوب خشک آن قدز بیای او          صادق کاذب بود و عوای او          دین و دل ساغر و مینای او</p>	<p>هر که او ستر بود سودای او          هر که راهی یافت در کوهی حبیب          دای برزاید که منع عشق گفت          نسبتی کوسر در ابا قاسم          او عاتی عشق و آنکه بیم جان          چشمشش هر که بنید می شود</p>
--	--

هر که خود را دید پیچ و خرد  
 خام باشد سرب سودای او

<p>دید چون زلف بر رخ نیکو          مصحف افتاد در کف بند          کف نماند تراش و قامت او          چشم کافور نگاه او جاو          طوق کردن شد آن خم کشو</p>	<p>حیرتی شده از آینه رو          این چریل و بنا شد بار          دای بر آنکه سر و قد گفتش          شد یقینم که ساحوی گفت          زلف زنجیر مای جانم بود</p>
--	---

چشم صیاد و مردمان آن	ابروئی او کمان و ترکمان تیر
<p>کعبه پیچودان بود کوشش سجد ماست طاق آن ابرو</p>	
<p>قایل گفتار کو فاعل کردار کو مردم سمار اطاقت رفتار کو تنگ و آن غنچه را قدرت گفتار کو عاشق بدنام را تنگ کجا عار کو هست عبت بشو بار کجا بار کو</p>	<p>مردی رخشق کو مرد سیدوار کو گر کجی چشم تو می رسد تابا نیت عجب کرتا انکشانیا فخر جهان مستقاریت ان یار بود و برویت درین گفت کو</p>
<p>عقل تو سم فرود عشق ز بهوشم بر بود با خود بشیار کو سمی بشار کو</p>	
<p>ارطلمی رود و های عالمی گشته اداسی تو جان من میده بر اینی تو</p>	<p>بر سرم کرود و های تو نه یکی من قسیل ناز تو ام اندکس بر ایگان جان</p>

<p>معنی نام سر بر است که نیست  خون عاشق چکار می آید  هیچکارت بدان که نه است  بنده جا جلوه تو می بینم  منظر تو حواس و اعصابم  هر چه بینم و آنچه می شنوم  زاهد از ریاست صوم و صلوه</p>	<p>ابتدای و انتهای تو  نشود که حسای پستی تو  همه پیداست بر خدای تو  در دلم نیست ماسوائی تو  بینم از تو روم بی پستی تو  صورت تست هم صدای تو  همه میدانم اقرارای تو</p>
<p>وصف خود خود بگو و خود شنو  کی ز سخود شود شنای تو</p>	
<p>گفتم که تو ای بادشهی بیرو چهار انقار که ترا  گفتم بفرق تو و هم جان منی کفنا که تو را  گفتم که کنون می کشم از بهر تو خود انقار که ترا  گفتم ز جفای تو گفتم شکوه هر کس کفنا که ترا</p>	<p>گفتم که رحم کنی سوخته خارا کفنا که ترا  گفتم از می بدست آه و آفتاب انقار که ترا  گفتم که تو بدم کنی خیل ستار انقار که ترا  گفتم ز خدای تو کنی بگم عیار انقار که ترا</p>

گفتم که منم بچو دوست عشقت گفتا که چنانم  
گفتم که ز کوی تو بود شک جبارا گفتا که ترا چه

بزخیر غم افاده ناکاه  
سیر روزت هاشفت و کراه  
ندارم آرزوی محشمشاه  
دل من می ر باید خواه ناخواه  
گذشت اشکم ز مای آم از راه  
که شاید بگذری بگره ازین راه  
شنین هر یکی گوید به افواه  
بتی را بنج ام والله باللّه

پیشان کرد تا زلف خود آن ماه  
بر بند زلف مشکین بر که رفت  
که ای در که پی به معانم  
اد او غمزه جاود نکالان  
ز عشق من جهان آشوب از  
همه ز کس و نداز تربت من  
نذین کس و مان او بدین  
دلم آزاد از سلام و کفر است

جد از زلف مشکین تو سحر و  
ندارد کار غیر از ناله و آه

جانی همه شنار با این همه نهایی

جانی تو کجا جویم ای شاه جان

<p>         بز نام بود نامت هم اسم و شمای          امواج قیود تو ای قطره تو داری          تیرت زده جرم بشوم شکستای          ختمت تو جانان سبانی و غمائی          بر این لب خشک من آبی لب سسائی          ز کن قدح ماده مایکد دوم آسائی          حاجی چه کنی حاصل زین بادیه بیسائی       </p>	<p>         زلف است بتاوت جان دل مارت          آب است جود تو آنها رشه بود تو          بخرم نبود با تو صدم نبود بے تو          زیبا خدو رعنا قد غار مکر دلها شد          ای دلبر ترسائی کز ترس خدا دار          در سیکده امکان بهیست آسایش          یار است درون دل جوی تو در آب گل       </p>
<p>         خود را چونمیدانی از دوست چه بر خوانی          بیخود شدی فانی ای دای ز خود رانی       </p>	
<p>         می شتابم بخت و جوی کسی          هر زمان میرود بسوی کسی          حالیا ساکنم نکوی کسی          دیده زلف مشکبوی کسی       </p>	<p>         بیخ و قیام زلف و روی کسی          دل بی تاب من چو قبله منا          نیست در خیال دیر و حرم          از پریشانیم چه می پرسی       </p>

<p>زده ام ساغر از سوی کسی نظری کن بروی و خوی کسی</p>	<p>خمش کردن از خم خستار نیک و بد گردیده با هم</p>
<p>هر مشغول قیل و قال خواند بچو و ما و گفت و گوی کسی</p>	
<p>زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی جان و دل در تپ تپ آب است تو هم میدانی بذل شده چه حساب است تو هم میدانی بزم ما عالم آب است تو هم میدانی تشنه لب طالب آب است تو هم میدانی آب ادا فیه خواب است تو هم میدانی خانه از سیل خواب است تو هم میدانی قل عشاق ثواب است تو هم میدانی لب بعلت می ناب است تو هم میدانی</p>	<p>دو جهان هم و سر آب است تو هم میدانی رُخ متاب از من شنید که نذر هم تابی بویشده دبی عیب بود شان را شیخ در صحبت ما غرق خجالت کردی دم آبی است تمنای دل از شمشیرت زاهدانیت بجز ماده علاج غفلت چشم خونبار بود باعث ویرانی دل تیغ را آخته باز چه ترسی رعداب چه عیب که سخی گفتی و بچو و کردی</p>

<p>گفتم که ز سوز دل در جان بودی  گفتم بفراق تو از خواب خورم فارغ  گفتم که ز لعل تو از بهوشم جوارم  گفتم که ز وصل تو دارم بسوی دل</p>	<p>گفتا که بر آن آتش از دیده بزن  گفتا که دم از عشقم نگاه خور و خواب  گفتا که نیدانی لب هست منی ناب  گفتا که صحرایم که این کوهرنایا بے</p>
<p>گفتم که مرا بسجود از هر چه فرمائی  گفتا که نمی بینم در عشق تو آدائی</p>	<p></p>
<p>خسته دلا بجا کاشا عاشق زار گستی  تنگدلی و سر سبک آوده دست تنگ  از لب می پرست او بخبری پست او  یکه نسی زین شهو در شش و پنج</p>	<p>سهر بگفتم و قافزار روزار کیستی  یک جگر می صد خندک آه شکار کیستی  جان نبری ز دست او محو خمار کیستی  یار چه هست مکنار یازد و پر کیستی</p>
<p>بسجود بقیار تو تنگ جهان و عار تو  جان دولش نثار تو یار تو یار کیستی</p>	<p></p>
<p>ولبری و دل داری سرو باید چنانی</p>	<p>وامی آن کی داری این دو هم میدانی</p>

<p>صاف کن دلم ساقی از شراب بریحانی یا چو زنگی و کافر عکس دانی و خاشاک حیرتم بود و قتی لمحتی از یریشانی</p>	<p>عاقلی و بشیاری خاطر مگذر کرد خیر آب را به غلط نام کرده اند شراب روز و شب زلف و روفه حالنی</p>
<p>چیت مشکل و آسان بشنوا برین ای خودین با خودی و صد مشکل سخودی و آسانی</p>	
<p>پرده گشا و مرغ تما که از آن گستی زنده شوم در کز سر و رخ چون گستی جان دلم از آن تو عاشق آن گستی خوی تو رخ هر دلی راحت جان گستی</p>	<p>باده گش و مرد شاد و چمان گستی که تو در آیم بهر نیت ز هر دم خط که چه ز من نیشوی از دل من نیرود روی تو خوشتر از کلی بو تو بهر نیشلی</p>
<p>سخو و لای خوار تو مرد در تظارتو در سر او خمار تو پیر مغسان گستی</p>	
<p>تا ترا عشق نیت کی مردی رفت و بگذشت آنچه دی کردی</p>	<p>گر چه در عقل فضل خود فردی حال را عشق بی غم قسم</p>



<p>مشکن با جفا و بیدردی گرچه در مهر تو بود سردی</p>	<p>شسته خاطر و فاکشتن گرم خونم ز آتش عشقت</p>
<p>دوی و بهمن ز گلشنم دور است ببخود انرا همیشه فزونی</p>	
<p>بر سحر دار هست سرداری بر تو ختم است یار عیاری گن سپر سینه که جگر داری دلبر سپهر به برداری</p>	<p>گر سحر سردی به سرداری عشووه کردی دل ز من بود روستاب از زندگ تر گانشتر و هم داری ز دوریش و زنده</p>
<p>ناز بر سحر دوی کن ز نهار باد و صد عیب یک بند داری</p>	
<p>خود را بینی غیرش ندانی جای ندیدیم از وی نشانی شده آشکارا راز نهانی</p>	<p>که وصل خواهی با یار جانانی در بخت و جوش هم سود و دیدم چون برود دل که یوم منزل</p>

<p>خواهم زیباستین قصه خوانی اندک بگویم نامن ترا زیبات بر صاحبقرانی</p>	<p>ز ابر چه خوانی از زهد و تقوی ناکشته فانی شرم ز ازنی آیا رباناد ارد و بانی</p>
<p>باقی و فانی دانیم سخود عشق است باقی عقل است فانی</p>	
<p>از خویش رفتم در یک نگاه گر زهر و آتش کم کرده است در مردم آنجا حال تنباید آب هوایش آبی و آبی بی آبروی جامی و جامی</p>	<p>دی پیش آمدشاهی بر آبی از کشور عشق فرمود شرح در هر قدم سیر بر کف نهاد سوز دل آتش خاکست خوار آبادی آنجا ویرانی دل</p>
<p>شرع و شریعت نامی ندارد خوبی خود بهار سیاهی</p>	
<p>تن بجان دل حیران خیزن خاطر پریشان</p>	<p>چکویم بی تو چونم ای شکر آفت جانی</p>

<p>دماغ آشفته گردد کم زینیم زوی اولیم          بچشقت نوح مانزیم ام راه تجرد را          بکفرستان نقش امین از غواهی شیطان          مریض عشق از غافل زبان شو ز من          ز تالی آفتاب خس که دی دیده با حیران</p>	<p>دما دم میرسد بوسی بجان من ز جابا          تیج خاک کی بجان ناک باشد نند وزند          اگر بر صیقل رویش من شکست ایمان          بدر دول چو در فانی رسد از غیب رمان          چو خواهی روی خود بینی کنی آینه انسانی</p>
--	---

خیال این روان از وهم گشت میشود پدید  
 که راجوسی تو خود آتی اگر بچو و شندی آستی

<p>نیارم تابان شکی که با اغیار امیز          دروغ مصلحت امیز دستم دانست          نماز و سجود در محراب برویش بجا باشد          خموشی بود از قیل و قال اوشت انگیز          چو قصه قتل من در مریضی بسکت تیغ خود          جدا از خود خدا خواهی که راجوسی بجایابی</p>	<p>ولی دارم بجان منت که تابان من          ندیدم رستی چون قامتت فتنه انگیز          چه سود از حرکت پیما که بنشیننی بر خیز          سخن ما خوشتر بایدند با هر کس در او بریز          که در گندی بود لطف ذکر از تند می دستیز          تویی مطلوب خود طالب اگر از شرک پرستیز</p>
--	--

	<p>من دم جو بهرم آنچه دهد انی بود خود          چه حاجت محبت باشی و با هر نفسی باشی</p>	
<p>تمام شد غزلیات</p>		
<p>رباعیات و اواد و قطعات مستزاد و غیره</p>		
<p>رباعیات</p>		
<p>در جمع زر و مال چه غمها خوردند          خالی رفتند و پر بحسرت مُردند</p>	<p>دنیاطلمان که بچ و محنت بُردند          از خون جگر اگر رسیدند بکام</p>	
<p>یرخاست فغان نشست چون درین          چون دید لب خشک و چشم تریمن</p>	<p>یار آمده وقت گهی از سر من          ز و حسن گفت چو در این گریه ۱۶</p>	

<p>وز زلف سپید سخت پریشان گشتم      ای محمد شب وصال خندان گشتم</p>	<p>در روی چو هست و حیران گشتم      در روز فراق که یکدم بسوزم</p>
<p>ببخو و از نطق ورنه هر دو یکسان      و ریاضت بد تیری ز دیو و شیطان</p>	<p>اسان که بود شریفتر از هوا      پس نطق تو که هست بیشک نطق</p>
<p>در شنکده لان بخر شکستی نبود      در خود بیسان خدا پرستی نبود</p>	<p>در شنکده لان فراخ دستی نبود      بچو و همه در پریشانی نفس نبود</p>
<p>از نو که سواهی دوست خاموشی کند      یک جرمه ز لعل لب که بدشوشی کند</p>	<p>خواهم مادی که خود فراموشی کند      بیگانه ز غیر خویش کن بچو و</p>
<p>خار و دهنی با منشی کی زیند</p>	<p>در انجمنی بچو منشی کی زیند</p>

سنگی عشقین یعنی کی رسد	در محفل خود راهیده بخود را
از رانی یار رخ و بار میاید هر یک کلنت صد خار میاید	در محبت محنت بسیار میاید اندرین باغ جهان گفت بخود انکه
در عمر قصیر انقدر طول آمد دانی یقین که بس قریب اصل	بسیخو در کشت در و باغ تو غفل بر مرگ کجا ن بعد از غفل بود
نشویش نیز زشت زینا عیث دیگر همه جز خیال عقبا عیث	بسیخو همه کار و بار و نیا عیث چون هست مال کار اینجا رفتن
با دوز و از دیرش بر نفس است آزادگی از هر دو جهانم نوست	این طایفه روح را نهم چون نوست تاکی بریم ز قید زندان بسخود

<p>بیخودان غم جهان غم خوردن هست      هر چند فلک بکامم کرد و بکجند</p>	<p>از بهر دور و ز فریبست مرون هست      چون است که آشتن دل آزدون هست</p>
<p>کلفام ز اشک خود شرابی دارد      با اینهمه سامان نشدی مهانش</p>	<p>از آتش دل جگر کبابی دارد      بیخود ز تو شکوه سحابی دارد</p>
<p>بایار اگر ترا سرو کار بود      که کسب شایسته عشقی شود</p>	<p>بی او همه کار بر دست بار بود      یک رنگ بچشم تو کل و خار بود</p>
<p>گر خدا را جد از خود خوانی      جان کجای قتی جد از جسم</p>	<p>ست عقلی و سخت ناهوانی      بشکنی این طلسم ناهوانی</p>
<p>با حیرت آیدیم بیخود و بهمان</p>	<p>بچند بچیرت گذرانیدیم زمان</p>

<p>آینت پیش رو و با خود حیران</p>	<p>اکنون که رویم باز حیرت زده ایم</p>
<p>یا جان برو در راه او یاد آنم چون دانستم باز همان یاد آنم</p>	<p>عمری مشتاق بوده ام تا دادم نادان بودم تا که نبید استم</p>
<p>نشود مرا جمله جهان غیر اله لا مؤثر فی الوجود الا الله</p>	<p>کردم چو به اسمعان نظرنیک نگاه ببخود حق گفتست این عوبلی</p>
<p>که بهر شش آبروی فقر زرم دماغم که که باد و مان ستیزم</p>	<p>مرا با خاک ز کین الفتی نیست قناعت کرده ام بچو در دو نمان</p>
<p>گویم کاری که کردنت ناچار است سوزان که بغیر این همه بیگار است</p>	<p>ای خالی در دل از مواسی یار است در آتش عشق آبروی دلب</p>



از کفتم توحید طربناکی تو	ز برای خاک در سواهی اعلای تو
از کفتم و شنو منزه و پاک تو	ز نهار بسیار زبان از دول
<b>افسراد</b>	
نمیدانی که راه کعبه از صورت بود است	ز صورت من معنی را که خود بینی است
در شکارم طرفه کاری کرده است	تا زمین صفتیاد اما از دام برفت
آه کوی ز دریا می غم دل بر آید	اگر یک شبی در برم بسیر آید
بود یک شبی و لیکن شبی شده	بسی خود از اختلاف لون و قوام
نمیدانم که کبک شاید دما ختم	پیل دارم که بر بندم ز بانم
کالیوه حیرتم نمودند	بر حسب که خبر تم خوردند

<p>کلمه از هر که نماید کلمه خود باشد</p>	<p>شکوه از کس نبود عارف باللهی را</p>
<p>قد موزون او دست مصراع ما</p>	<p>بیت ابروی یاری می خوییم</p>
<p>بسیخو کمال باقیه ام در زوال پیشتر</p>	<p>گویند هر کمال زوالی بود پیش</p>
<p>از خویش بود و به پیشم کرد</p>	<p>یاد تو ز خود فراموشم کرد</p>
<p>فدائی تو روح و روانم بود</p>	<p>و عاتق تو در زبانم بود</p>
<p>قطعات</p>	
<p>دست زرد کی اگر خواست</p>	<p>بسیخو دانی نه امباشم</p>
<p>کز تو نافع شوی از و کدم پیش انصاف ساف گمراهی</p>	

پیامی بر برینچوونی خبر را بسای ز ضاییش بنیدار نسیرا	صسبا بگذری که بگوئی فقیران چو خواهی که غم کرد جانم نگرود
او جلوه کرد است هر کجا پیش والد او سی و ششم بالند او	در سیکده خواه سجد و سجده در صافترک ازین بگوئی پیچود
که بر عیب خودم آگاه سازد غلط گفت مرا که راه سازد	بیست دوست و یار جانی ندانم دوست آن کس که بدی
وای از گوری دل و دیده گشت هر خیر وین ناویده	در دل و دیده بوده شب و روز که ندیدی تو خویش پیچود
که آب از چاه نامردان بخورد	اگر آب نشنم میری به از آن است

<p>چه جاسی دوست با دشمن نکوی</p>	<p>کن بخود هر گسین تو ایسی</p>
<p>بگذرانند متسیار مغز و پوست هر چه منی بدانکه منظر اوست کن گو از اینجوشد لی و رینا هر چه از دوست میرسد نیکوست</p>	<p>گر گو و از زوی دیدن دوست نشیدی فشم وجه است ببخود و هر چه آیدت ز قضا دشمنی زیت بخمال بدت</p>
<p>تا مید از راه تا جاه فرست در ظلمت حمل رخشد چو بر</p>	<p>شعب شورت در دست هر کس عقل تو بخود که صاف باشد</p>
<p>بحققت کردی نیکی و آرایش دوست هر چه از بد کن آنچه نیکوست ز تو ز اعلی شد و برفت است</p>	<p>هر آن دشمن که در غیبت بدت گفت اگر حق گفت بخود و اویش دان در کمال باطل گنامانی که کرد</p>

مستزادات	
<p>ای بنیودوست با ده نخت و از غفلت تا کی تزدیک رسید صبح منزل دور است چشمت</p>	<p>خوانه کن این قصه که شنب در از وقت تا کی بر خیز و پیمان بنزد و بساز مهلت تا کی</p>
<p>کفایت مرقی که دل و دم است صفا و صاف فردولی که پر زخا شمشاد صاف بود</p>	<p>پرسید مری شرح کن از شفقت تقصیر مری هر دل که زخا شمشاد صاف بود</p>
<p>کاشی کنی که خون از زخمی خم بر کمان در خویش بود و فرزند گیت یارت از تو</p>	<p>تا تیر او تو رسید بر آماج پیشک و کمان یابی خود را که بوده جانان سوز و آمان</p>
<p>مشکل شرح جانان و دارم من آسان از زیست بجز نامه دارم خود بدتر از هر کس</p>	<p>عاطل گشته توان تا جا پر خم و میدا از چرخه تن طایر جانان ارم کی بر آسان</p>

<p>مطلب منظر بار خزار که از سر و پستان دفعی تو اثبات وجود حق است رمز پستان</p>	<p>بی پاید مسابو کار لو کار که تا داری جان تزی کن از جان که توی سماها پیچود جان</p>
<p>بهر زوال آهه زارستی تا کی ای بادیت در دار قداما چرخ دو آردیدی صد با</p>	<p>در غفلت عمر خود گذارستی تا کی چون چو دست وار و آرزو بر بقاری تا کی بر پیش قدم است</p>
<p>کزیت بخود و مطلق خیزی دیگر موجود که کون فساد جمع تقوی صوفی و انده عدم</p>	<p>که هست عدم هر خدا تمیزی باید فرمود عند الصلوات و از آن بر پیری که در هم نمود</p>
<p>از آتش عشق خود که از دم کردی با و الم تا خود و لو مراه اودی باشد از غیرت سر</p>	<p>وز دولت فقری نیازم کردی بی و انم ببند کردی محرم از دم کردی از لطفم</p>
<p>ای بخود اگر میل ز راعش اری کت آید کما</p>	<p>بهر تخم قوت که بد لها کاری نپاشش</p>

<p>یونان عشاقی و تنه خاک آری می بار بار</p>	<p>از بهر خدایه تیر شهرت بشنوشلی</p>
<p>چون چشم کوکبم شبها بی خواب شرم خرم یا در گرم سوز خنجر از در باب یادیده</p>	<p>روزانه ز تاب افخام چم قباب با حال تر یا هر کجی میاید و ز یاد ما از ما پیچود</p>
<p>این همه ایسین چه چون تو باشی شبها لا حول و لا قوة الا بالله یک و سب بار</p>	<p>ای خاک ای آنچه باقی جفتش کن یکدم کدای یعنی هر که دوستی شویش سازد پیوسته بخان</p>
<p>خام است نکشت ز لاش نا پاکی از صحبت سیر سیماب شد قاینم زاری خالی باشد آسیر</p>	<p>از رخ و الم هر آنکه که دوستی باشد دیگر کبر شلی خود سانه بخود دارد و تاثیر</p>
<p>یاد که گنی عبادت آن میبود یادیده تر و انم که بری منزل حق میبود بنویس خط</p>	<p>دیدار خدا پیش بر آن بود که دوازده حسی و پیش هر دنت بسیری بخود از بهر خدا</p>

<p>دانش ما به نوزت در وطن بی عودت          خود را بینی محیطه کورن و مکان بی خودت</p>	<p>خاک جوته نموز مرد میدان در را خدا          چون صاف شود دل تو از شک و کمان با هم</p>
<p>آن واحد مطلق ظهور است بر کسب پیغمبری          فیهی فی کفین ازین بی شک و شکوهی</p>	<p>در سکه و کسبه بنیانه و کجا یک جلوه کرسی          بر سو که نظرت وستی عشق و کشتایی</p>
<h2>مشققات</h2>	
<p>راز او در زبان نمی آید          در دلم این آن نمی آید</p>	<p>ناز او در بیان نمی آید          خجرتیال جمال او پیچود</p>
<p>همه را کج نشایگان نمهند          همه پست پایگان نمهند</p>	<p>دولت عشق را یگان نمهند          این باندی رتبه تو حیدر</p>



<p>ارد عشق تو مست در جانم مرک خوشتر ز فصل ای بخود</p>	<p>لب نوشین شست در باغ گر چه در وصل خود نمی مانم</p>
<p>بچه و تا چند اشک باشی بگذار خیال رستگان با</p>	<p>وز ناخن غم جگر خدایشی تا در صف ابلهان نباشی</p>
<p>برای آبرو تا چند خاک بهوایی نفس را از آتش عشق</p>	<p>جگر کاوی و دل صد چاک باشی اگر سوزی چو سنج و خاک باشی</p>
<p>اول بفرق ساختی جان غمناک</p>	<p>وز آتش عشق سوختی کردی خاک</p>
<p>سینج و چو شدم راه نموی با خود ز هر غم تو گشت مرا چون تریاک</p>	
<p>مستخبر</p>	

مثنویات

<p>جان من با کس کین بپستکی          تکلف از آفت آید بکمان          لایق دل بستن اهل صفا          نیست دروش آوردن ازین          شادماند شادماند شاد</p>	<p>کز نینخواهی شود جان خستکی          رنج و راحت تو امان باشد بدین          نیست در این دار فانی جز خدا          هر که از قوت کسی باشد خزین          کز چو پشخو دمک شود آرد سیاد</p>
<p>همه آفات از نور و باد          هیچ کارتی نمی شود شکلی          راستی می کند ترا چون ملک          بهم کن فهم قول صدی را</p>	<p>فلس کز تابع خود باشد          راستی کز ترا بود در دل          راستی می زد ترا بر فلک          راستی میرساندت بخدا</p>
	<p>راستی موجب رضای خداست          کس ندیدم که کم شد از ره راست</p>

<p>در عشق تو هست در جانم مرک خوشتر ز فصل ای میخورد</p>	<p>لب نوشین تست در ما نم گر چه در وصل خود نمی مانم</p>
<p>بسیخو و تا چند اشک پاشی بگذار خیال فستکان را</p>	<p>وز ناخن غم بگر خد اش تا در صفت ابلهان نباشی</p>
<p>برانی آبرو تا چند خاک هوا سی نفس را از آتش عشق</p>	<p>بگر کاوی و دل صد چاک پاشی اگر سوزی چو سیخو خاک پاشی</p>
<p>اول بفرق ساختی جان غمناک</p>	<p>وز آتش عشق سوختی کردی خاک</p>
<p>بسیخو و چو شد مراه نموی با خود ز هر غم تو گشت مرا چون تریاک</p>	
<p>مشتی بگر</p>	

## مثنویات

<p>جان من با کس کین بستگی          کلفت از آفت آید بکمان          لایقی دل بستن اهل صفا          نیست درش آدواتی ازین          شادمانه شادمانه شادمانه</p>	<p>کز نیخواهی شود جان خستگی          رنج و راحت تو امان باشد بدین          نیست در این دار فانی جز خدا          هر که از قوت کسی باشد خردین          کز چو پشچود مرک خود آرد سیاه</p>
--	---

<p>همه آفات از تو رو باشد          هیچ کسارت نمی شود شکل          راستی می کند ترا چون خاک          فهم کن فهم قول سعده می ا</p>	<p>ففس کز تابع خود باشد          راستی کز ترا بود در دل          راستی می زد ترا به فلک          راستی میرساندت بخدا</p>
--	--

راستی هوجب رضای خدا  
 کس ندیدم که کم شد از ره راست

## حکایت

<p>ندانم کیستم ارشاد کن بنده          حقیقت خویش را با زبانه          چنان کرد آن ارادتمند و زانا          چنین فرمود آن سیر طریقت          همان هستی تو ای فرزند و زانا          لهذا انظرم کردن کشت لابد</p>	<p>مردی سیر گفت ای خداوند          ز حال خود مرا آگاه فرما          بکفا چشم بند و باز تکشا          بر رسیدش چه دیدی کفایت          کسی کو دیده است آن تیرگی را          حکایت کرد عارف پیش پیچود</p>
<p>گوش را ندیده است کسی          بجز خود الایق بیان باشد</p>	<p>شاعران موشکافند بسی          وصف چیزی که در بیان باشد</p>
<p>نفت شده و پاراه نبرد          روی از سوی ما بر افت</p>	<p>کوه کن کوه گند و گاه نبرد          هر که جان کند جان جاز یافت</p>

<p>تا که جان را اندران منزل بود این چنین فرمود سجود و سپید</p>	<p>جمله هست از برای دل بود جان جانان را بود جان تو جان</p>
<p>اشعار تخمیس</p>	
<p>کلام شیرین از نظم بی تخمیس که باشد پیری که اسود شد</p>	<p>غزلی که گفت میخورد اگر بوس بدرم گوشم چندند</p>
<p>که مال است بی سود و هر مال در جهان در جهان بی آرام کن دلش نامل عدل و انصاف شد که جان شیرین سازد بیان کجا</p>	<p>به عالم علم شو به علم و کمال دل خلق از خلق خوش ام کن کسی که اوصاف او صاف شد بدل جهد کن را ستاز است</p>

صداقت بود بر شرافت دلیل  
 نکور اگر کارش بود راسته  
 نهی کن تهمی مغتبر از رضو  
 اگر نفس را به نفس حسرت  
 کشا و همه کار با عاقلی است  
 زبان نازبانان بختن بود  
 ز ناکفت کس نشد بازرس  
 فروشان خود را به انگی مخز  
 چهار دست از کبر دار دهمار  
 بدان را بدان مثل شیر و پ  
 هر آن کوست خیان بود بیجا  
 ز هر دو از خواران خد ز کن جو مار  
 ادا کردن قرض شد بر تو فرض

صداقت بر آید ز کذب دلیل  
 بگو هر دو عالم بهار است  
 که دارد بهی کوتاهی بس و شوق  
 بدان عقل را دمیدم خیر است  
 کشا و همه کار با عاقلی است  
 زبان نازبانان بختن بود  
 چو شد بر زبان از سخن چنین بس  
 کسی که کند فخر زانش فخر  
 بعالی تبارش کن عیب  
 بود که چه همه تیر و لنگ  
 بر آن کوست بی طمع صد حیا  
 بر آور چنین بود میان او مار  
 هر کس از غرض است که دم غم

خوری کرد و سه لقمه کم ز ششها  
 زمان بر بنزان اند در راه دین  
 فقیری که باز در کارش بود  
 ریاز از زنا بد بود در فقیر  
 من اعتباری بقال و مقال  
 ز انکار گنهار رادان دروغ  
 اگر عاقبت کار با در نظر  
 زمانه زمانه چو بر یک مدار  
 چو از کار داری بی باقی فراغ  
 سستی ساخته را عبادت عبث  
 بخلوت نشسته شنور از او  
 میار عار از صحبت عارفان  
 خدارا پرستی پرستی ز تن

بود جسم محفوظ از ششها  
 بدین ناقصان خورد کم نشین  
 فریب گسان روزگارش بود  
 که ظاهر چو کافور و باطن فقیر  
 که ارباب حال اند بنس حال  
 که صد چوبه آب است بکج دروغ  
 در آری بود عاقبت بی بطر  
 کبی برقرارش توقع مدار  
 بشو سیر از سیرستان در اغ  
 سنی را که سجان عبادت عبث  
 من نه دل بمنقول و هم شرار  
 که چون بر خوری بر خوری از جان  
 جدا نیستی بر دو بینی زمین



ندانی خدا را به انی خدا  
کجایافتی بی خدا بخود ما

تمام شد

تاریخ و نام این مجموعه تشریح

که نویسنده این مجموعه کلام است  
تخیال بخودی تاریخ و نام است

حوشا و ارشاد فرموده ز خالی  
بیشتر شنیدم و گفتم

تمت

بعضی از کرم ایزدستان و بعون و عنایت و اهدای استخوان مجموعه  
بشیر که معرفت عنوان که نامی سالکان سنک عرفان است موسوم  
برخیال بخودی که دیده من تصانیف جناب مرشد می قبله دو جهان

و کعبه جهانیان قبله ام منشی سیتل سنکه صاحب مخلص بنحو اداوم  
 ظل جلالت و بداند کماله حسب الحکم کرامت توام خداوند نعمت و  
 خدایگان دستگیر فرماید کان حاتم دوران نوشیروان بن  
 مهاراجه اسیری پسا و نارا این سنکه بهادر کاشی نشین  
 اداوم الله اقباله و جل جلالت و عم نواله از قلم نادرست رقم بنده  
 اصطفی العبادت شورش و عفی الله عن ذنوبه و ستر عیوبه بالحق

بلیست

خدا پادشاهی این سنکه  
 مصنف نویسنده خواستگار

کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران

۱۳۰۸  
 ۱۳۰۸  
 ۱۳۰۸

CALL No.

۱۹۱۳۵۵۱۰۸ (۵)

ACC. NO. ۱۳۳۸۴

AUTHOR

بیخود

TITLE

دلوان بیخود

NOT TO BE ISSUED

ب ۱۳۳۸۴

۱۳۳۸۴

۱۹۱۳۵۵۱۰۸

TIME

دلوان بیخود

THE

Date	No.	Date	No.



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

